

شہید پرویز پور حیدر



سلمانہ جامع سردار لان و دھڑا شہید استان بوئھر

اسماعیل	نام پدر
۱۳۳۶/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۴/۲۳	تاریخ شهادت
کوشک	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
بیکار	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

وصیت نامه

بنام آن یاور مستضعفان و آخرینده زمینها و آسمانها و هر چه در اوست . سلام و صلوات بر پیامبر گرامی خداوند کریم حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم . سلام بر جانشینان بر حق او حضرت علی علیه السلام و اصحاب گرامی و خصوصا ً سرور شهیدان حضرت حسین (ع) . سلام بر امام حاضر حضرت مهدی (عج) درود فراوان به امام امت و رهبر کبیر انقلاب این اسطوره تقوا مقاومت . صحبتی چند با خانواده عزیزم.

امیدوارم که حال همگی شما خوب باشد. هیچ گونه ناراحتی نداشته باشید و اگر روزی از کارهای من ناراحت شدید امیدوارم مرا ببخشید چون من فرزند خوبی برای شما نبودم.

مادر جان من این وصیت خود را قبل از اینکه به جبهه بروم می نویسم و امیدوارم که بایک پیروزی کامل و با خبری ارزشمند برای اسلام و قرآن جان بی ارزشم را فدای اسلام کنم . مادر جان دلم میخواهد اگر شهید شدم برای من یک قطره اشک از چشم شما پائین نیاید و هر وقت خواستید گریه کنید به یاد امام حسین (ع) و یارانش اشک بریزید که چطور در صحرای کربلا شهید شدند. از برادران بسیج و انجمن اسلامی الجهاد می خواهم که پشت امام را خالی نکنند و نگذارند که مخالفین در بوشهر کاری از پیش ببرند. و از برادرانم میخواهم که همیشه در دعای کمیل شرکت کنند و همیشه امام را دعا کنند .

والسلام

پرویز پور حیدر

خاطرات

روایت مادر شهید (مریم معرفی کازرونی)

پرویز پسر سوم من بود. یک سال و نیم داشت که دختری به دنیا آوردم. پرویز سیاه سرفه گرفته به گونه ای که امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. او را نزد دکترهای زیادی بردیم. خیلی تلاش کردیم تا زنده بماند. بالاخره از آن بیماری سخت نجات یافت و بزرگ شد.

در دبستان «باقری» درس می خواند. خودم برای ثبت نام و اطلاع از وضعیت درسی او و برادرش به مدرسه می رفتم. پس از مدرسه مشغول بازی می شد و به دریا می رفت. هرچه سعی کردم و به او می گفتم که درس بخوان تا در زندگی موفق تر باشی، فایده ای نداشت. به مدرسه علاقه ای نداشت. تا کلاس ششم بیشتر نخواند. پرویز با گذشت روزها بزرگ تر شد. نیروی هوایی برای استخدام نیرو اطلاعیه ای منتشر کرده بود. پرویز به من گفت: مادر، نیروی هوایی با مدرک کلاس ششم استخدام می کند. گفتم: خدا را شکر! تو نیز ثبت نام کن. رفت و نام نویسی کرد. بعد از مدتی دیدم با خوشحالی به طرف خانه می دود. گفت: مادر، در نیروی هوایی پذیرفته شدم. گفتم: الحمدلله، شانس خوبی آوردی. برای گذراندن دوره ی آموزشی و ادامه ی خدمت، ۵ سال در تهران بود.

هنگام تظاهرات مردمی علیه شاه، پرویز در نیروی هوایی تهران بود و در فعالیت های علیه رژیم، با سایر اقشار مردم شرکت داشت. در درگیری که مردم با مزدوران شاه در تظاهرات داشتند، تیری به دست شهید خورد. برادرش به من خبر داد که پرویز زخمی شده است. به بیمارستانی که در آن بستری بود رفتم. دیدم دستش در گچ است. دو انگشتش دیگر قادر به حرکت نبود و تکان نمی خورد.

در آن جا دختری را پسندیده بود. با ما تماس گرفت تا برای مراسم خواستگاری برویم. ابتدا پدرش رفت. وقتی آمد، من رفتم. پرویز نامزدی کرد. یک سال بعد هم مراسم عقد و عروسی برگزار شد. بعد از آن به پایگاه ششم شکاری بوشهر منتقل شد. یک سال این جا بود. بعد از آن با زن و بچه اش به تهران برگشت. بعد از مدتی به بوشهر برگشت. گفت: می خواهم به جبهه بروم. گفتم: مادر، تو را به خدا این حرف را زن. تو بچه داری! برادرت هم شهید شده است. از این فکر منصرف شو. ولی او قبول نمی کرد. عکس بچه اش را در جیبش گذاشت. به دلم افتاد که مانع رفتنش نشوم. در سال ۱۳۶۱ به جبهه رفت. پس از مدتی به مرخصی آمد و مجدداً به منطقه بازگشت. تا قبل از آزادسازی خرمشهر در جبهه بود. ولی شب فتح خرمشهر در خانه بود. ساعت ۲ بامداد با دوستانش به سمت جبهه حرکت کرد. ۲۳ ماه رمضان در عملیاتی که در شلمچه انجام گرفت، پرویز نیز به شهادت رسید.

به دوستانش سفارش کرده بود که اگر من در حال شهادت بودم، تا رمقی در بدن دارم، عکس بچه ام را از جیبم در آورید و روی سینه ام بگذارید، تا راحت تر جان دهم. پیکر پرویز در آن منطقه ماند. در حمله ی بعدی رزمندگان، عراقی ها را به عقب راندند و پیکر شهدا را به عقب آوردند. باز هم من در شب ۲۳ رمضان، مثل شب عاشورا - شب شهادت فرزندان دیگرم رئوف - بسیار گریه می کردم. خیلی بی قرار بودم. خدا رحمتش کند در همان روزها شهید «مجید بشکوه» به خانه ی ما آمد. گفت: برای سحری چه درست کرده ای؟ گفتم: دم پخت گوجه داریم. گفت: خیلی خوب است! بیاور تا بخورم. برایش غذا کشیدم. خورد و رفت. من روی پله ی حیاط با دلی پر از غمناختم. بعد از خواندن نماز سرم را زمین گذاشتم تا بخوابم. شاید آرام بگیرم. «حاجی»، دخترم و پسر خواب بودند. صبح دامادم آقای «یدالله نعمتی» که پاسدار است در را زد. در را باز کردم. گفتم که چه شده؟ ناراحتی، عجله داری. گفت: با «بهن» کار دارم. می خواهم او را جایی ببرم. «بهن» در آن زمان ۱۵ ساله بود. او را برد.

بعد از آن «مجید مهندسی» به خانه ی ما آمد و روی پله نشست. گفتم: دیشب اخبار از عملیات تازه ی رزمندگان می گفت. آیا کسی هم شهید شده است؟ گفت: ناراحت نباش. هیچ کس شهید نشده است. گفتم که مگر می شود عملیات شود و کسی به شهادت نرسد. پرویز در منطقه است. دلم خیلی شور می زند. «مجید» گفت: عکسی از پرویز نداری به من بدهی؟ می خواهم نزد خود داشته باشم. گفتم: پرویز عکس های زیادی

دارد. گفت: عکسی را که تازه گرفته است می خواهم. گفتم: تا «بهمن» بیاید به تو می دهد.

از مردم محل خیلی ها آمدند و در خانه ی ما نشستند. سه روز دیگر تا عید فطر بود. مقداری وسایل گرفته بودم تا در «عید تلخگی» برای رؤف بنشینیم. دیدم مردم همچنان به خانه ی ما می آیند. مطمئن شدم که خبری است. پسر بزرگم، دامادم و شوهر خواهرم آمدند. به «بهمن» گفتم: مادر، تو امروز دریا نرفتی. گفت: نه. او از شهادت پرویز خبر داشت. شوهر خواهرم آقای «سید علی محمدی» که پاسدار است، به من گفت: امام جمعه می خواهد نزد شما بیاید. گفتم: چرا؟ گفت: تو مادر شهیدی. آن ها می خواهند به خانواده های شهدا سر بزنند. جمعیت هر لحظه در خانه بیشتر می شد. وسایلی نیز داخل حیاط می گذاشتند. به خود اجازه نمی دادم که در مورد شهادت پرویز فکر کنم. به خود می گفتم که حتماً خبر دیگری است. شب قبل دخترم خواب دیده بود که خانه ی ما خیلی شلوغ است و به جمعیت شربت می دهیم.

دیدم چشمان پسر بزرگم پر از اشک است. گفتم: مادر، مگر سر کار حرف تندی به تو زده اند که ناراحتی؟ گفت: نه. در حیاط را زدند. به من گفتند که چادری سرت کن. خود امام جمعه نیامده است، ولی نماینده ای فرستاده است. با آن ها داخل اتاقی نشستیم. از ائمه ی اطهار (ع) و مصائب «حضرت زینب» (س) و «امام حسین» (ع) برایم تعریف کردند. گفتم: من یک پسر را در راه خدا داده ام. پسر دیگرم هم در جبهه است ولی خبری از او ندارم. هر چه آن ها از شهادت و صبر حرف می زدند، من قانع نمی شدم. متوجه شدم که هدف از این برنامه ها دادن خبر شهادت پرویز است.

«خسرو» پسر بزرگم به شوهر خواهرم گفت که انگار مادرم متوجه موضوع نمی شود. سید گفت: مادرت خودش از موضوع باخبر است. این را که گفت، پرسیدم: پرویز شهید شده؟ گفت: بله. گفتم: از ساعت ۶ صبح تا ساعت ۱۲ ظهر مرا تاب می دهید. چرا از اول اصل خبر را نگفتید؟ گفتند: ما از حال شما می ترسیدیم. گفتم: نه! من طوری نمی شوم. این مصائب را تحمل می کنم. چشم هایم را که باز کردم در بیمارستان بودم. همه دورم بودند. گفتم: چه شده؟ گفتند: از هوش رفتی، تو را به بیمارستان آوردیم.

پیکر پرویز را با چند شهید دیگر به بوشهر آوردند و از بسیج مرکزی با حضور انبوه مردم شهیدپرور تشییع کردند. پیکرش را در پلاستیک گذاشته بودند؛ زیرا خونی بند نمی آمد.

پسرم در تابوت روی شانه های مردم به طرف جایگاه ابدیش می رفتا برای همیشه آرام بگیرد؛ و من با دو داغ سنگین بر دل، به طرف او می رفتم.

شب قبل از خاک سپاری پرویز، به پسرم گفتم که مادر، برادرت را می خواهید کجا دفن کنید؟ گفت: کنار «رؤف». تعجب کردم، گفتم: مگر آن قطعه با وجود آوردن این همه شهید هنوز خالی است؟ گفت: بله، با گذشت ۸ ماه و دفن آن همه شهید، کسی را در آن قطعه دفن نکرده اند.

پرویز را بین مزار «رؤف» و «سید عباس صفوی» به خاک سپردند. مراسم فاتحه گذاشتیم. به زن پرویز و خانواده اش اطلاع دادیم. آنها آمدند. در آن زمان بچه ی پرویز یک سالش بود. من ۵ سال بچه ی پرویز را ندیدم، تا آن که «حاج بهمین» قرار شد به سفر حج برود. بچه ی پرویز را نزد او آوردند تا او را ببینم. بعد از آن نیز به نوه ام سر می زدم و با آنها رفت و آمد داشتیم.

پرویز پس از شهادت برادرش «رؤف» خیلی ناراحتی می کرد. می گفت: من باید بعد از برادرم بروم. بالای قبر «رؤف» می ایستاد و می گفت که مرا هم باید بیاورند کنار خودت دفن کنند، که عاقبت همان هم شد. خیلی «رؤف» را دوست داشت. او پس از شهادت برادرش متحول شده بود. مرتب جایش در محل «جمعیت فداییان اسلام» بود. می خواست راه برادرش را ادامه دهد. پس از شهادت پرویز، همزمانش درباره ی چگونگی شهادتش برایم توضیح دادند. شبی دوستان و همزمانش به خانه ی ما آمدند و مجلس دعا برگزار کردند. آن ها می گفتند که پرویز در خط خیلی فعال بود. در حمله ای که داشتیم، پنج تانک عراقی را زد. خیلی زرنگ بود.

در لحظات آخر وقتی رزمندگان می خواستند به خط بروند، پرویز برای همه ی ما شربتی درست کرد و گفت که ابتدا خودم از این شربت می خورم، بعد به شما می دهم. شربت را نوشید و سپس به ما داد. دوستانش می گفتند که وارد خط که شدیم اولین نفر که شهید شد، پرویز بود. شاید آن شربت را به نیت نوشیدن شربت شهادت سر کشیده بود؛ و می خواسته در شهادت از سایرین پیشقدم تر باشد.

باز هم گفتم پرویز را در راه خدا، قرآن و اسلام دادم. خدا را شکر می کنم. ولی من مادر هستم؛ هر چه باشد از دوری فرزندانم می سوزم. جای خالی آن ها را کنارم حس می کنم. از خدا شاگردم که فرزندانم به این راه مقدس

رفتند و در دنیا و آخرت مرا سربلند کردند. روزی نشد که کسی از این دو برادر شهید گلایه کند. آن ها در محله ی «کوتی» بزرگ شدند و مدام به مسجد می رفتند.

پرویز خیلی شوخ و خوش رو بود. گاهی شکلک هم درمی آورد تا من بخندم. همین طور که نشسته بودیم ما را می خنداند. هر وقت عصبانی می شد، زود خشم خود را فرو می خورد. می آمد و دست دور گردنم می گرد و صورتم را می بوسید. صحبت هایش شیرین بود. خیلی مرا دوست داشت. به کسی آزار نمی رساند. با دوستان خوب همنشین بود.

در تمام دوران رشد بچه هایم، اجاره نشین بودیم. بچه هایم با صاحب خانه و بچه هایشان به خوبی رفتار می کردند. کسی از ما دلگیر نمی شد. پرویز کنسرو لوییا می گرفت و در ماهی تابه می ریخت. چند تخم مرغ هم در آن می شکست. می گفت که مادر، این غذای شمالی هاست. می گفتم: تو تنها همین غذا را بلد هستی؛ در حالی که «رئوف» همه نوع غذا درست می کند. «رئوف» هم می گفت: مادر، اگر پرویز از تهران زن گرفته است، من هم برای عروسی شمالی می آورم. یک بار در خواب دیدم که پرویز در باغ بسیار زیبا و باشکوهی است. با دیدنش خیلی خوشحال شدم. گفت: مادر، می خواستم نزد برادرم باشم.

این هم «رئوف» است. ما با هم هستیم. در عالم خواب به من گفت که در همان باغی که «رئوف» را دیدی، من نیز اکنون با او هستم. جای تو و پدرم نیز این جا کنار ماست.

یک بار دیگر به خوابم آمد و سفارش زیاد کرد که هوای بچه ام را داشته باش و با او رفت و آمد کن. تا حالا هم که بچه ی پرویز زن و بچه دارد، به او سر می زنم. گاهی نیز او به دیدنم می آید. خیلی نوه ام را دوست دارم. تا پرویز را در خواب می بینم، گریه می کنم و از خواب بیدار می شوم. زمانی که پدر شهید از دنیا رفت و او را دفن کردند، کسی در خواب دیده بود که در جلو تابوت «پورحیدر»، فرزندان شهیدم، پرویز و رئوف حرکت می کنند. پسر «بهمن» نیز به جبهه می رفت. گاهی نیز با پرویز اعزام می شد. نگران بودم، ولی به خاطر خدا مانع او نمی شدم؛ اما خدا را به عصمت «حضرت زهرا» (س) قسم می دادم که دیگر برای «بهمن» اتفاقی نیفتد. دعا می کردم که خدایا، به خواهرانش رحم کن. آن ها خیلی در سوگ برادرانشان بی قراری می کردند. تا روزهای آخر جنگ نیز «بهمن» به جبهه می رفت. روزی یکی از دوستانش به در خانه آمد و گفت: لباس های «حاج بهمن» را بده تا برایش ببرم. گفتم: چرا؟ گفت: می خواهد به جبهه برود. گفتم: نه، من نمی گذارم «بهمن» برود. آن بنده ی خدا با دیدن نگرانی من رفت. بعداً خودم لباس های «بهمن» را در ساکی گذاشتم و به بسیج آمدم. لباس ها را به دست «حاج غلامرضا ماهینی» دادم تا به او برساند.

یک بار هم شیمیایی شد. دست هایم را که سال ها با آن اشک هایم در فراق دو شهیدم پاک می کردم، بالا می گرفتم و می گفتم: خدایا، به حق «امام حسین» (ع) فرزندم سالم برگردد.

پسر دیگرم نیز مدام روی ناو بود. تا به خانه می رسید، نصف عمرم می رفت. از خدا می خواستم که این دو پسر را برایم نگه دارد. مادر دل سوخته ای بودم. به یاد مصائب «امام حسین» (ع) و «حضرت زینب» (س) می افتادم. می گفتم: قربان اهل بیت (ع) بروم. چقدر ستم و رنج ها تحمل کردند و خون دل خوردند! تا کجاها که به اسارت نرفتند! اگر ما شهید دادیم، درست است دلمان پر از غم شد، ولی چگونگی شهادت فرزندانمان را با چشم ندیدیم. بیکر فرزندانمان با احترام و عزت تشییع شدند. در خانه ی خود مورد احترام مردم بودیم. اما دل ها برای «حضرت زینب» (س) بسوزد.

شهید «مجید بشکوه» از دوستان بچه هایم و مثل پسرم بود. خیلی او را دوست داشتیم. مرتب به خانه مان می آمد و می گفت: چه داری بخوریم. از پشت در صدا می زد. مادر دیشب خواب «رئوف» را دیدم. حالا هم جگر می خواهم. چیزی برای فاتحه دادن به او می دادم. او هم جگری می گرفت و می آورد و به بچه ها می گفت که بیایند بخورند. خدا رحمت کند «محمد بندریگی» شوهر دختر خاله ام را؛ می گفت بچه ها حلوا ی آر دی می خواهند. من هم دو ظرف بزرگ حلوا ی آر دی درست می کردم و به مسجد می بردم و بچه ها می خوردند. هر چه می توانستم برای دوستان بچه هایم انجام می دادم.

وقتی «مجید بشکوه» شهید شد، به من گفتند که پسر سومت نیز به شهادت رسید. زیرا «مجید» خیلی به خانه ی ما می آمد. مثل پسرم بود. هر وقت از جبهه می آمد، اگر هم شب بود سری به منزل ما می زد. در می زد؛ می گفت:

مسافر خانه ی «پور حیدر» باز است؟ می گفتیم: بله، ما بیدار هستیم؛ داخل بیا. کنار «حاجی» می نشست. با هم چای و شربت می خوردیم. وقتی به محله ی «هلالی» نقل مکان کردیم، باز هم به خانه ی ما می آمد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران